

من و احمد میرعلایی و قهقه خنده

همین قدر می دانم که داشتم افسانه‌ای می نوشتم. درست‌ترش این است که وارد دنیایی شده بودم که مرگ را به آن راهی نباشد. این افسانه راجع به زندگی یکی از آن آدم‌هایی است که اصطلاحاً می‌گویند خودش است و تخمش. اواخر قسمت اول بودم که ابوالفضل زنگ زد.

به محض این که گفت خبر میرعلایی را شنیده‌ای؟ قاه قاه خندیدم که یکی می‌خواست داستان مرا بخواند، او هم مُرد!

چند دقیقه ای حرف زدیم. نه سال بود صدایش را نشنیده بودم. با این همه چندان توجهی به حرف‌هایش نمی‌کردم. یعنی نمی‌توانستم توجه کنم. هی جمله‌ی خودم توی کلام تکرار می‌شد. گفت صبح از خانه رفته بیرون و شب جسدش را توی کوچه پیدا کرده‌اند. باز قاه قاه خندیدم که یکی می‌خواست داستان مرا بخواند، او هم مُرد!

گوشی را هم که گذاشتم، هنوز داشتم می‌خندیدم. گفتم دیدی پلنگ؟ دیدی؟ یکی می‌خواست داستان «من هم بودم» را بخواند، او هم مُرد. و پلنگ را بغل کردم، زیر گلویش را بوسیدم. گفتم پلنگم، پلنگم، آگه تو نباشی من الاغ ننگم.

بعد هم به مسعود زنگ زدم، گفتم دیدی چی شد؟ گفت چی شد؟ گفتم یکی می‌خواست داستان منو بخونه، اونام مُرد! و قاه قاه خندیدم. گفت کی؟ گفتم میرعلایی دیگه. و صدای قهقهه‌ام بلندتر از پیش توی خانه پیچید. گفت این کجاش خنده داره؟ گفتم خنده‌دار نیست؛ و قهقهه زدم که بابا تو دیگه کی هستی! از این خنده‌دارترم مگه می‌شه؟ گفت گمونم تو یه چیزیت می‌شه! و خندید. صدای قهقهه‌ی من بند نمی‌آمد. گفتم بابا تو اصلاً حالت نیست! بعد به ایرج زنگ زدم. خانه نبود. گفتم یک زنگی به ناصر بزنم. کُند سوئد را گرفتم. یادم آمد که خط خارجم بسته است. سال‌هاست که بسته‌ام، ولی هی یادم می‌رود. بلند شدم لباس پوشیدم، رفتم بیرون. توی پیاده‌رو روبه‌رو یک کیف کوچک پیدا کردم. یک صد کرونی توش مچاله شده بود. صد کرونی را باز کردم. دیدم واقعا صد کرونی است. قاه قاه خندیدم که ابوالفضل، ابوالفضل، کجایی ابوالفضل؟ شما جنازه پیدا می‌کنین، من صد کرونی!

وقتی گفت اکبر؛ نشناختم. گفتم شما؛ گفت ابونفضل هستم. داد زدم چطوری پسر؛ صدای خودم توی گوشی تکرار شد: چطوری پسر؛ صدایش یک جور بود؛ نَحْت بود؛ وارفته بود؛ از دنیای مُردگان می آمد؛ از کنار میرعلایی. گفتم چرا صدات این جور شده؛ گفت مُرده ایم، مُرده ایم! با خنده گفتم این کس شعرا چیه که می گی پسر!

رفتم تو کیوسک پمپ بنزین. یک کارت پنجاه کرونایی تلفن خریدم. دفترچه تلفن را که باز کردم، شماره سیمین آمد. گفتم بگذار اول سیمین را بخندانم. کُد آلمان را گرفتم و شماره سیمین را. خانه نبود. بعد کُد سوئد را گرفتم و شماره ناصر را. او هم نبود. هر وقت می خواهم کسی را بخندانم خانه نیست. گفتم نباشند، من خودم به تنهایی هم می توانم بخندم. تازه من که هیچ وقت تنها نیستم. فعلاً پلنگ خانوم هست، سُر و مُر و گونه. هیچ وقت هم صبح از خانه بیرون نمی رود که شب جنازه اش را توی خیابان پیدا کنند.

دوباره از تصوّر این که یکی می خواست داستان مرا بخواند، و مُرد، قلیقه سردادم. مردی که از رو به روم می آمد گفت:

Har du det godt?

گفتم آره، خوب! چه جورم!

بعد یک دفعه داد زدم نمه نمه! و قاه قاه خندیدم. این تکیه کلام فراز و رامتین کوچک است. وقتی سرحال‌اند، همین جور که نشسته‌اند، چیزی می‌خورند یا بازی می‌کنند یا هر چی، یک دفعه یکی‌شان می‌گوید نمه نمه! بعد هر دو به هم نگاه می‌کنند و با هم می‌گویند نمه نمه! و قاه قاه می‌خندند. من بیشتر از بی ربط بودن این چیزی که می‌گویند و به هر چیزی که دلشان می‌خواهد ربطش می‌دهند، کیف می‌کنم. دو سه بار گفتم نمه نمه! و خندیدم. بعد یاد مازیار زراعتی افتادم و گفتم کر- مه -مون - خوا - بیده؛ و غش غش خندیدم. هیچ چیزی برای من شادی آورتر از این قضیه‌ی مازیار نیست. وقتی دیدمش تازه زبان باز کرده بود. برده بودمش توی زمین بازی بچه‌ها که کمی سرگرمش کنم تا اقدس بتواند غذا درست کند. سوار تابش کردم. هر بار که هُلش می‌دادم، عشق می‌کرد و غش غش می‌خندید. سوار الاکلنگش کردم. هر بار که می‌رفت بالا عشق می‌کرد و غش غش می‌خندید. بعد گفتم بیا شن بازی کنیم. روی شن‌ها یک کرم کوچک وول می‌خورد. گفتم مازیار این کرمه رو ببین.

گفت این - کر - مه؟

گفتم آره. و با یک تگه چوب کرمه را هل دادم.

گفت این - کر - مه؟

گفتم آره.

باز گفت این - کر - مه؟

گفتم آره. کر مه داره تکون می خوره.

گفت کر - مه - دا - ره - تکون - می خوره؟

گفتم آره.

باز گفت این - کر - مه؟

گفتم آره.

گفت کر - مه - دا - ره - تکون - می خوره؟

گفتم آره.

به کر مه دقیق شد. گفت این - کر - مه؟

گفتم آره.

گفت کر مه - دا - ره - تکون - می خوره؟

گفتم آره.

با این که سردش بود و داشت می لرزید همچنان

می گفت این - کر مه؟

گفتم آره. کر مه دیگه خوابیده مام باید بریم بخوایم.

گفت کر - مه - دی - گه - خوا - بیده؟

گفتم آره، کر مه خوابیده، مام باید بریم بخوایم. و

دستش را گرفتم که بریم.

گفت کر - مه - دی - گه - خوا - بیده؟

گفتم آره، کر مه مون خوابیده، مام باید بریم بخوایم.

گفت کر - مه - مون - خوا - بیده؟

گفتم آره.

کنار در ورودی ساختمان گفت کر - مه - مون -

خوا - بیده؟

گفتم آره.

توی پاگرد گفت کر - مه - مون - خوا - بیده؟

گفتم آره.

اقدس که در را باز کرد، گفت ما - مان - کر - مه

مون - خوا - بیده؟

اقدس گفت چی؟

و من دلم را گرفتم و قاه قاه خندیدم. و همین جور که

می‌خندیدم کلید را از جیبم در آوردم و در ساختمان را باز

کردم؛

از پله‌ها بالا رفتم؛ در آپارتمانم را باز کردم؛ ناخودآگاه

رفتم طرف قفسه‌ای که پشت کامپیوتر قرار دارد و پاکت

نامه‌ای را که آماده‌ی پست بود برداشتم و اسم احمد

میرعلایی را خواندم و به دیوار تکیه دادم و آن قدر خندیدم

که پاهایم سست شد و روی زمین نشستم و دیدم پلنگ آمده

جلو و متعجب نگاهم می‌کند.

نمی‌دانم شما که روزی ترجمه‌های میرعلایی را

می‌خواندید و روزی هم ممکن است این نوشته‌ی مرا

بخوانید، به چی فکر می‌کنید، اما من دارم به مراحل بسته

بندی کردن این پاکت فکر می‌کنم. توی این پاکت یک داستان است. داستانی که من نوشته‌ام. حُب کار من - اگر بشود اسمش را کار گذاشت - داستان‌نویسی است.

داستان‌نویس معمولاً می‌نویسد؛ خط می‌زند؛ پاره می‌کند؛ دوباره می‌نویسد؛ و خط می‌زند؛ و هی این دور باطل را تکرار می‌کند تا حاصلش بشود چند صفحه‌ای که اسمش داستان است. بعد هم می‌فرستد برای انتشاراتی و او هم به هر حال، با این اوضاع و احوال خارج از کشور، با نبودن خواننده و مشکل پخش و غیره، پانصد نسخه‌ای چاپ می‌کند. یا اگر اکبر سردوزامی باشی، هشتصد نسخه. و بعد هم بالاخره بعد از یکی دو سال و گاهی هم سه چهار سال این پانصد یا هشتصد نسخه تمام می‌شود و تو هم نمی‌فهمی این‌ها چی شد؛ کجا رفت؛ کی خواند؛ نتیجه چی شد؛ اصلاً نتیجه‌ای داشت؛ نداشت؛ و بالاخره نمی‌فهمی خواننده‌ات کیست، یا نظرش چیست. بعد، توی چنین فضایی و در چنین موقعیتی می‌شنوی یکی از فرسنگ‌ها فاصله وصف داستان تو را شنیده و می‌خواهد آن را بخواند. و آن یکی هم خواننده‌ای ناآشنا نیست که آن قدرها توجه تو را برنینگیزد. احمد میرعلایی است که تو اصلاً داستان‌ت را که در قالب نامه‌ای است، خطاب به او نوشته‌ای. راستش خوشحال شدم. و بدون رودربایستی بگویم چون میرعلایی بود خوشحال شدم. البته مسئله

خودنمایی نیست. نه! اصلاً این داستانی که می‌گویم چندان هم داستان نیست. اسمش هم اشاره به چیزی دور دارد؛ گذشته است؛ مُرده است؛ «من هم بودم» است؛ نه این که: هستم.

حُب برای آدم‌هایی که می‌نویسند، خوب بنویسند یا بد، همیشه یک تعداد انگشت شمار هستند که مهم‌ترند. البته گاهی از به کار بردن این کلمات مهم و غیر مهم، احساس بلاهت می‌کنم. چون هر کسی توی این دنیا جای خودش را دارد. به هر حال میرعلایی برایم مهم بود. همان طور که گلشیری برایم مهم بود و کامران بزرگ نیا برایم مهم بود. اگر هم آن داستان نامه‌وار خطاب به اوست بیشتر شاید به این خاطر باشد که وقتی آن را می‌نوشتم ناخودآگاه احساس می‌کردم او به من نزدیکتر است تا دیگرانی که گفتم. یادم هست وقتی که در جلسه‌ی جنگ اصفهان نشسته بودیم و او «سبکی تحمل‌ناپذیر وجود» را خواند، به گلشیری گفتم آقا این جوری داستان می‌نویسند! و قاه قاه خندیدم.

می‌گویم آن شب قاه قاه خندیدم، و می‌گویم وقتی که ابولفضل زنگ زد قاه قاه خندیدم، و این رساننده نیست. و من هم هیچ جوری نمی‌توانم توضیحش دهم. در نوشته‌ی اول فکر کردم بهتر است در مورد اولی از کلمه‌ی غش غش استفاده کنم و در دومی از قاه قاه. اما گمان نمی‌کنم این جوری بتوانم تفاوت این دو حالت را برسانم. به هر حال

چیزی از کف می‌رود. در واقع گویا همیشه بیش از آن که چیزها به کف آیند، از کف می‌روند و آدم هر چه تلاش می‌کند، هر چه به چیزی بیشتر چنگ می‌اندازد، بیشتر از کف می‌رود. راستش من خیلی تلاش کردم که بتوانم تفاوت این دو نوع خندیدن را توضیح دهم، اما در نهایت از خودم مأیوس شدم و به این نتیجه رسیدم که همه‌ی آن توضیحات را از توی این پرونده حذف کنم.

اما گویا تا وقتی که تکلیفم با این کلمه‌ی قاه قاه روشن نشده باشد، ادامه دادن این نوشته یک جور پوچ و بی‌معنی است. من چیزی از جنس این قاه قاه، یا قهقهه را یک بار سال ۴۵ یا ۵۵ نوشتم. البته آن روز به داستان فکر می‌کردم. آن روز این قهقهه را این‌طور ملموس احساس نکرده بودم. داشتم تمرین داستان‌نویسی می‌کردم، اما آن داستان ناتمام ماند. یادم هست آدمی بود که تنها سلاحش همین قاه قاه خنده بود. داستان سمبلیک بود. راوی از درخت عظیمی حرف می‌زد که در هم شکسته بود. گویا فقط باد بود و درخت. فقط همین به یادم مانده است و صدای قهقهه‌ی راوی. گلشیری گفت این قاه قاه در آخر کار باید تبدیل به هق هق شود. خیلی سعی کردم، اما آخر آن چیزی که می‌خواستم نشد. یک بار هم سال ۶۱ نوشتمش. این بار داستان کشت و کشتار آن سال‌ها بود و استاد دانشگاهی که هر بار خبر مرگ یکی از دانشجویهایش را می‌شنید می‌زد

زیر قهقهه. این یکی هم ناتمام ماند. یعنی یک شب که ریخته بودند توی کوچه‌مان از ترس پاره‌اش کردم و بعد هم فراموشم شد. به هر حال آن روز قصدم نوشتن داستان بود. اما امشب این قاه قاه من ربطی به داستان نداشت. این خود من بودم که قهقهه می‌زدم، خود اکبر سردوزامی، و نه شخصیت یکی از داستان‌هایش.

آدم وقتی شاد است، شاد است. لبخند زدن چیزی اضافه بر شادی است. خندیدن هم همین طور. بلند خندیدن و غش غش خندیدن هم همین طور. می‌خواستم بنویسم قهقهه خروج از تعادل است یا شاید نشانه‌ی تزویر اندام‌های آدمی است، اما فکر کردم بهتر است وارد این جزئیات نشوم. مسئله اصلاً این است که من اول‌ها در چنین مواقعی قهقهه نمی‌زدم. وقتی بهرام صادقی مُرد، غمگین شدم. حرف‌های گلشیری هم که مفهومی این بود که بهرام صادقی زنده است؛ در میان ماست؛ در همین مجلس؛ برایم بیشتر چرند بود تا نشانه‌ی حضور بهرام صادقی.

با خودم می‌گفتم کسی که مُرد، مُرده است؛ تمام شده است؛ مثل همه‌ی مُرده‌ها که مُرده‌اند و تمام شده‌اند. یادم هست ساعدی که مُرد چنین چیزی نوشتم. آن روز هم از قهقهه خبری نبود.

من مجلس ختم و شب هفت و چهلم کم ندیده‌ام. اما آن روز، اولین بار بود که من دوتا آخوند را بالای مجلس می‌دیدم. آن روز از بازی روزگار غمگین بودم.

برای بهرام صادقی می‌شد گلشیری برود آن بالا و چیزی بگوید. اما مجلس ختم یا شب هفت ساعلی با آن همه ماشین سپاه که بیرون مسجد بود و آن همه‌های دیگر که خیابان را تا دو سه ایستگاه از هر طرف زیر نظر گرفته بودند، کسی خایه‌اش را نداشت که برود آن بالا و چیزی بگوید.

ساعلی در آن غروب چنان مُرده بود که جای گلشیری را دوتا آخوند مضحک گرفته بودند.

ساعلی در آن غروب چنان مُرده بود که بوی مرگ در تمامی خیابان پیچیده بود، خیابانی که من نامش را فراموش کرده‌ام؛ خیابانی که ما با اضطراب از آن می‌گذشتیم.

ساعلی در آن غروب چنان مُرده بود که گشت ثارالله تمام خیابان را قبضه کرده بود؛ خیابانی که من نامش را فراموش کرده‌ام؛ خیابانی که سپاه حزب الله‌اش همان قدر مضطرب از آن می‌گذشت که ما.

ساعلی در آن غروب چنان مُرده بود که تمام کسانی را که من داشتم فراموش می‌کردم، تمام کسانی را که با مسجد بیگانه بودند یا آشنا، به مسجد کشانده بود. و من احساس

می‌کردم عمداً مُرده است تا هم‌ای این آدم‌ها پس از چند سالی بتوانند دیداری تازه کنند.

ساعدی در آن غروب چنان مُرده بود که من هر بار که به آن دوتا آخوند قد کوتاهی که بالای مجلس، کنار هم، روی دوتا صندلی نشسته بودند، نگاه می‌کردم، از این احساس که جمله‌های این دوتا آخوند را ساعدی نوشته است، اندوهم می‌گرفت.

من مجلس ختم و شب هفت و چهلم کم ندیده‌ام، اما تا آن غروب ندیده بودم دوتا آخوند بالای مجلس بنشینند و تا آن غروب ندیده بودم که چند جمله‌ای این بگویند و چند جمله‌ای آن یکی، و جمله‌هایشان طوری باشد که انگار دارند به عمد تو را به یاد نمایش‌نامه می‌اندازند و به یاد نمایش‌نامه نویست که مُرده است.

ساعدی در آن غروب چنان مُرده بود که وقتی مجلس واقعا تبدیل به نمایش‌نامه‌ای کم‌دی شد من خنده‌ام نگرفت. آخوندها مدام درخواست صلوات می‌کردند اما کسی به آنها توجهی نداشت. گفتم که انگار ساعدی به عمد مُرده بود تا هم‌ای رفقا و برادرانش بتوانند دیداری تازه کنند. همه با هم حرف می‌زدند؛ پیچ می‌کردند؛ و آخوندها هم به نوبت می‌گفتند صلوات بفرستید و هیچ کس نمی‌شنید؛ هیچ کس نمی‌خواست بشنود تا این‌که یکی از آخوندها جوش آورد و با تهدید به مرگ و روز رستاخیز و غیره و غیره

درخواست صلوات کرد و بالاخره صدای صلوات چند نفری توی پیچ‌پچه‌ی آن همه آدم گم شد؛ صدایی که نُخت بود؛ مُرده بود؛ از دنیای مُردگان می‌آمد؛ از کنار غلامحسین ساعدی.

وقتی هم که به خانه آمدیم به این خاطر شب ختم یا هفت‌مان را ادامه دادیم که ساعدی پاک مُرده بود.

نشسته بودیم. عرق می‌خوردیم؛ اصلاً عرق داشتیم؛ یادم نیست. فقط یادم هست که نشسته بودیم. یکی تارش را بیرون آورد. تار بود یا سءتار؛ و چیزی زد. چیزی که برای من آهنگ نبود. می‌توانم بگویم یک مشت نت بود. اصلاً شاید درست‌ترش این باشد که یکی نشسته بود و یک مشت نُت می‌ریخت توی فضا. و تُتها رها می‌شد؛ توی فضا می‌ماند؛ و مجموعه‌ای را نمی‌ساخت که بشود گفت گوشه‌ی فلان است یا بهمان. بعد هم قرار شد هر کسی حرفی دارد بزند یا اگر نوشته‌ای دارد بخواند. من هم گفتم چیزی دارم و وقتی نوبتم شد، شروع کردم تا چند جمله‌ای بخوانم. و در میان خواندن چند بار بغض کردم طوری که خودم هم نفهمیدم چی خواندم. بعد، یکی که روزنامه نگار بود و پیر مجلس بود، گفت این جوان حق دارد گریه کند. منظورش این بود که نباید گریه کرد. شاید حق با او بود. اما من جوان بودم. آن روز که جوان بودم گریه می‌کردم. حالا که جوان نیستم قهقهه می‌زنم. و این، هر دو، خارج از اراده‌ی من است.

آدمی که می‌خندد، اگر خالصانه بخندد شاد است .
آدمی که گریه می‌کند، اگر خالصانه بگرید اندوهگین است.
اما من فقط قهقهه خنده‌ام.

وقتی هم خبر مرگ پسر اسماعیل خوبی را خواندم قاه
قاه خندیدم. هی خوبی جلو چشمم مجسم می‌شد و قاه قاه
می‌خندیدم. هی در غربت بودنش به یادم می‌آمد و قاه قاه
می‌خندیدم. هی قرار گرفتن در این حقارت این مجموعه‌ی
واقعا غریبِ غربت او به یادم می‌آمد و قاه قاه می‌خندیدم.
وقتی هم مرتضی گفت چوکا سکنه‌ی مغزی کرده. قاه
قاه خندیدم.

خبر پسر خوبی مال اول هفته بود. توی این چند روز
هی چهره‌اش می‌آمد جلو نظرم و مرا وادار به قهقهه می‌کرد.
و حالا میرعلایی هم به او اضافه شده است؛ میرعلایی که
مُرده است؛ که صبح رفته است و شب جنازه‌اش را از توی
کوچه یا خیابان؛ پیدا کرده‌اند. رفتم به مرتضی زنگ زدم
گفتم یکی می‌خواست داستان مرا بخواند او هم مُرد. و
هنوز قاه قاهم قطع نشده بود که گفت چوکا هم بیمارستان
است. چند روز سردرد داشته. بعد توی خیابان غش کرده.
رفته بیمارستان متوجه شده‌اند سکنه کرده است. صدای
مرتضی هم نُخت بود؛ سکنه کرده بود؛ از توی بیمارستان
پاریس می‌آمد؛ از کنار چوکا کُنَداری.

گوشی را گذاشتم و فقهه زنان تا خود خانه دویدم. و حالا بخند و کی نخند.

دوباره به یاد ناتوانی خودم افتادم. به یاد پا در هوا بودن این فقهه، یا فقهه‌ای که نمی‌توانم از آن یکی جدایش کنم. پارسال. پس از نه سال چوکا را دیدم. گفتم چطوری علی؟ گفت بگو چوکا! قاه قاه خندیدم؛ وقتی هم که توی کوچی وصال شیرازی می‌نشستیم تخلصش را نادیده می‌گرفتم و می‌گفتم چطوری علی؟ و او می‌گفت بگو چوکا! و من می‌خندیدم که دست بردار علی! اما توی کپنهاگ جدی‌تر از آن روزها بود. گفت علی مُرد! توی همان ایران! من چوکا هستم! و من باز زدم زیر قاه قاه. اما آن قاه قاه از جنس دیگری بود.

با خوبی هم همین‌طور. وقتی توی سوئد داشت چوکا می‌گفت و من قاه قاه می‌خندیدم، فقهه‌ام از جنسی دیگر بود. و این که امروز است از جنس دیگری است. حالت عجیبی است این. وقتی شروع می‌شود همه چیز مرا در اختیار خود می‌گیرد و هر چیزی را بهانه‌ای برای فقهه می‌کند. می‌خواهم بگویم خارج از اراده‌ی من است. اما اصلاً مرز بین ارادی و غیر ارادی چیست؟ مگر نه این‌که نفسِ حضور یافتن من در این جهان خارج از اراده‌ی من بوده است؟ مگر نه این‌که گرسنه شدنم خارج از اراده‌ی من است؟ و اجبار به غذا خوردنم؟ و تَغَوُّط کردنم؟ و خسته

شدنم؛ و به خواب رفتیم؛ راستش اگر می‌توانستم اراده کنم، همان افسانه‌ام را می‌نوشتیم. و اگر این‌ها را می‌نویسم بیشتر به این خاطر است که از شر این همه مرگ و میر خلاص شوم و بتوانم افسانه‌ام را ادامه دهم.

با این همه من قانعم. مدتی است به این نتیجه رسیده‌ام که باید برگ زد. حُب هر کس برای خودش شیوه‌ای دارد. شیوه‌ی من هم این روزها این است: با سپردن خودم به دست این اندام‌ها هر چیزی را که به من تحمیل می‌شود به سوی همین جهان تحمیل‌کننده تف می‌کنم.

می‌خواستم بگویم که این قاه قاه من، در واقع اولش، وقتی که شروع می‌شود، هیچ تفاوتی با همان قهقهه‌ی شادی آور معمولی ندارد. یعنی لذت می‌برم. همان طور که هر کسی می‌تواند از قهقهه زدن لذت ببرد. صدا از گلویم بیرون می‌جهد. اما بعد، انگار که این قه قه‌ها یکی یکی می‌رود پایین. نمی‌دانم چطور بگویم. یعنی در عین این‌که پایین می‌رود، از همان پایین به بیرون می‌جهد. یا برعکس همین طور که از این طرف بیرون می‌جهد از آن طرف پایین می‌رود و پایین‌تر تا می‌رسد به یک نقطه‌ای توی شکمم که گمانم درست نقطه‌ی مرکزی فضای درون شکم من است. گفتم نقطه‌ی مرکزی فضای درون شکم. بعد از آنجا بیرون می‌زند و در عین حال به عمق می‌رود. آن وقت تمام عضلات شکم تکان می‌خورد و تکان می‌خورد؛ عین زلزله که از اعماق، خاک را

می‌لرزاند؟ نه عین خود قهقهه‌ای که تمام اندام‌های مرا می‌لرزاند. و این حالت همین‌طور ادامه پیدا می‌کند تا به اوج می‌رسد، و من در خود مچاله می‌شوم. مچاله و مچاله‌تر تا وقتی که هم‌ای اندام‌هایم در عین انقباض، می‌خواهد از هم بگسلد. آن وقت نفس نفس زنان، خسته و مانده، اما قانع، هر کجا که هستم روی زمین وامی‌روم. درست مثل یک مُرده؛ مثل بهرام صادقی که مُرد؛ مثل ساعدی که مُرد؛ مثل پسر خوبی که مُرد؛ مثل میرعلایی که مُرد؛ یا مثل آن فیل بی‌اعتنا به تمام جهان که مُرد؛

نه، درست‌ترش همان است که بگویم روی زمین وامی‌روم. تشبیه کردن اصولاً نشانه‌ی ناتوانی من است. وقتی نمی‌توانم چیزی را درست همان‌طور که هست توضیح دهم، به تشبیه پناه می‌برم. وارفتن شاید چیزی از مُردن در خود داشته باشد، اما به هر حال مُردن نیست. بهرام صادقی شاید چیزی از ساعدی در خود داشته باشد، اما هیچ وقت ساعدی نبوده است. ساعدی که زنده و مُرده‌اش تن جاکش‌ها را می‌لرزاند. پسر خوبی همان قدر با میرعلایی فاصله دارد که میرعلایی با آن فیل بی‌اعتنا به جهان که به راه خودش رفت و کشتندش. میرعلایی فیل نبود. مترجمی بود که بورخس را وارد جهان من کرد و کوندرا را. و گراهام گرین «ارزان در ماه اوت» را که یکی از لطیف‌ترین داستان‌هایی است که در عمرم خوانده‌ام. حتی اگر آن

چیزهایی که می‌گویند درست باشد، که دو روز قبل از مرگش توی ساواما بازجویی شده، که روی بدنش جای یک آمپول بوده، و غیره و غیره، باز هم ربطی به آن فیل ندارد. آدم وقتی می‌تواند حق میرعلایی را ادا کند که او را درست در جای خودش ببیند. در مورد هر کس و هر چیز همین طور است.

این‌که من یک صد کرونی پیدا کردم حقیقت دارد. اما این‌که گفتم من صد کرونی پیدا می‌کنم و شما جنازه، درست نیست. این فقط مربوط به آن لحظه‌ی خاص است. به وقتی که صد کرونی مچاله شده را توی دست گرفته بودم. منظورم این است که این‌جا هم جنازه هست. از همه نوعش. اگر قبول کنیم که جزئی از آن مجموعه‌ی به اصطلاح ایرانی، توی دانمارک است، پس بقال و چقال و جاکش و جنازه‌اش هم هست.

اما قضیه‌ی آن فیل ربطی به این مجموعه‌ی ایرانی‌ها ندارد. برای همین است که توی این داستان نمی‌نشیند. زورچپان است! یکدستی و نظم آن را آشفته می‌کند. اما مگر اصلاً نظم چیز مهمی است؛ مگر آنچه ما داریم نشانه‌ی قرن‌ها نظم نیست؛ من همه‌ی این نظمی را که حاصلش این مجموعه‌ی این‌جا و آن‌جاست به چهره‌ی ناظم‌هایش تف می‌کنم.

نظم در محدودهی فیلی که گفتم این بود: مرتی فیل‌ها
می‌آمد. می‌گفت این پایت را بلند کن! فیله بلند می‌کرد.
می‌گفت آن یکی را بلند کن! فیله بلند می‌کرد. بعد یک حبه
قند یا شکر پنیر یا هر گه دیگری که بود می‌گذاشت دهن
فیل. و این‌ها همه نظم تعیین شده برای فیل‌های توی سیرک
بود.

گمانم لازم باشد توضیح بدهم که من سال‌ها با گربه
زندگی کرده‌ام و ملتی با مرغ مینا و مرغ عشق و بلبل
خرما. شاید لازم باشد توضیح دهم که من دیوانه‌ی مهربانی
دلفین هستم، که نگاه اسب همیشه مرا شرمند کرده است.
شاید لازم باشد که بگویم هم‌سرایی پنگونها (اگر آنچه در
تلویزیون دیدم ساختگی نبوده باشد) در نظر من زیباترین
ملودی‌هاست. اما هیچ وقت به فیل علاقه‌ای نداشتم. اصلاً
هیچ وقت به این مجموعه‌ی اندام‌هایی که نامش فیل است
دقیق نشده بودم که از آن خوشم بیاید یا نه. من فقط یک فیل
را دوست داشتم آن هم ساخته‌ی والت دیسنی بود و بچه
فیل بود و معصومیت فراز و رامتین را داشت که بدون هیچ
دلیلی می‌توانند بگویند نمه نمه! و قاه قاه بخندند. این فیلی
را هم که توی تلویزیون دیدم اولش هیچ مشخصه‌ای نداشت.
فقط یک فیل بود. آن قضیه‌ی حبه قند یا شکر پنیر را قبلاً
دیده بودم. آن شب تلویزیون فقط فیل را نشان داد که از
چادر سیرک بیرون آمده بود و داشت به راه خودش

می‌رفت. هیچ چیز عجیب غریبی در او نبود. فقط کنار نرده های خیابان را گرفته بود و بی‌اعتنا به دنیا و مافیها پیش می‌رفت. نه نعره‌ای می‌کشید، نه با خرطومش چیزی را ویران می‌کرد. فقط راهش را گرفته بود و پیش می‌رفت. چهره‌ی عابرها وحشت‌زده بود. حُب بعضی‌ها همیشه از استثنا می‌ترسند. آن‌هایی که به نظم معتقدند؛ که عادت دارند فیل‌ها را فقط توی باغ وحش ببینند یا توی سیرک. عابرها از صدمتری راهش را باز می‌کردند. پیر مردی که به سختی روی پاهای خودش ایستاده بود داد زد:

Elefanten live!

من رو به روی تلویزیون نشسته بودم و داشتم کیف می‌کردم.

من مرئی فیله را مجسم کردم که شکر پنیر را توی مشتش پنهان کرده و می‌گوید پاتو بلند کن!
من فیله را مجسم کردم که فقط تکانی به خرطومش داد و سرش را انداخت پایین و از چادر سیرک بیرون زد. و داد زد نمه نمه!

اما شب بعد که تلویزیون را باز کردم و جنازه‌اش را توی خیابان دیدم، قاه قاه خندیدم.
شب بعد که زنجیری دور اندام‌های عظیمش حلقه کرده بودند.

شب بعد که جرثقیل بزرگی زوزه می کشید و زوزه می کشید و نمی توانست جنازه‌ی عظیم او را از روی سنگفرش خیابان بلند کند.

شب بعد که گوینده گفت فیله دیوانه شده بود و ناچار شدند او را بکشند، قاه قاه خندیدم. و بعد هم که صدایم تغییر کرد، صدای هق هق نبود. نه، ابدأ همچنان قهقه بود؛ قهقه‌های گرفته؛ قهقه‌های در گلولی من تکه تکه شده؛ قهقه‌های در هم شکسته بود.

من به ندرت اخبار تلویزیون را نگاه می‌کنم. به ندرت روزنامه می‌خوانم. به ندرت به کسی تلفن می‌زنم. ترجیح می‌دهم در این فضای بسته‌ی همین آپارتمان کوچک و این پلنگ کوچکم تنها بمانم. به دور از همه و به دور از خبرهایشان روزهایم را شب کنم. اما اخبار هم از جنس قهقهه است. بدون اراده‌ی من می‌آید. از توی گوشی تلفن می‌آید. تلفن زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم و یکی می‌گوید خبر میرعلایی را شنیده‌ای؟ و می‌گوید صبح از خانه رفته بیرون و شب جسدش را پیدا کرده‌اند.

من یک نسخه از کتابم را توی پاکت گذاشته بودم و روی پاکت اسم و آدرس میرعلایی را زده بودم و پس از مدت‌ها بالاخره یک ترفندی پیدا کرده بودم که بسته‌ام را طوری بفرستم که حتما به دستش برسد.

وقتی شنیدم می‌خواهد داستان مرا بخواند، آمدم که یک نسخه پرینت کنم، متوجه شدم که پرونده‌اش را اشتباها پاک کرده‌ام. گفتم جهنم! گفتم به خاطر میرعلایی یک بار دیگر تایپ می‌کنم. و نشستم پشت کامپیوتر و پنجاه و شش صفحه‌ی کتاب را دوباره تایپ کردم و دوباره غلط‌گیری کردم و همه‌ی این‌ها سه روز طول کشید. بعد حروف را کوچک کردم که قطر کتاب کم شود. در مجموع شانزده صفحه شد. و بعد با همین کامپیوتر صفحه‌بندی کردم. صفحه‌بندی‌ای که بشود منگنه کرد. یعنی دوخت. وسطش را هم به جای این‌که منگنه کنم با چرخ خیاطی هسکوارنای مدل قدیمی‌ام دوختم. روی صفحه‌ی شناسنامه‌اش نوشتم چاپ دوم فقط یک نسخه‌ی کامپیوتری خیاطی شده برای عزیزم احمد میرعلایی. زیرش هم نوشتم گیرنده‌ی این کتاب هیچ‌گونه مسئولیتی ندارد. یعنی که اگر یک در صد خواستید یقه‌ی کسی را بگیرید باید بیاید یقه‌ی تخم‌های اکبر را بگیرید. با این همه ترسیدم پست کنم. ترسیدم با این چند صفحه‌ای که کم و بیش مثل همه‌ی چند صفحه‌های دیگری که نوشته‌ام به جایی نرسیده است، مشکلی برایش به وجود آورم. و گذاشتمش توی قفسه. و بعد به این نتیجه رسیدم که بگذار به خاطر میرعلایی چندتایی از جمله‌هایم را سانسور کنم که بتوانم بدون نگرانی برایش بفرستم. و این کار را با چنان دقتی انجام دادم که گمان می‌کنم از هیچ

سانسورچی‌ای بر نمی‌آید. بعد دیدم حاصل هم‌ای تلاش من شده است یکی از همان کتاب‌های مثله شده‌ای که باب دندان جمهوری اسلامی است. و دیدم مثل بعضی از این کارهایی شده که نویسنده‌اش توی خارج نشسته است، اما کارش را، بله دیگر، طوری می‌نویسد که بتواند توی ایران چاپ کند. و بعد هم پاره‌اش کردم. چون دیدم خیلی مسخره است که میرعلایی در ایران بنشیند و کتابی را هم که از کپنهاگ می‌رسد سانسور شده بخواند. میرعلایی که وقتی می‌خواستند کلمه‌ی «خایه» را توی یکی از کتاب‌هایش تبدیل به «خصیه» کنند، خندیده بود که باور کنید این هم همان قدر خایه است که آن یکی. میرعلایی که قبل از روی کار آمدن این‌ها «طوق طلا» را ترجمه کرده بود. طوق طلایی که تجربه‌ی دیگران از همین گونه حکومتی بود. و من چه کیفی می‌کردم وقتی که می‌خواندمش. داستانی که آرزو می‌کردم کاش من نوشته بودمش. بارها این صحنه را خوانده بودم. صحنه‌ای که ماروسیان گاییده شده می‌خواهد رهبر گوت‌ها را - همان که او را گاییده است - بگاید:

جامه از تن بکند و بر او رفت. آسمان باز شد و او چون شیطانی آویخته سر و پا در هوا بر آن راند. به تعبیر شاعری از دوران جاهلیت «چنان رفت و آمد که شورابه در غار ریخت»

میرعلایی را اولین بار توی کافه‌ی چارلی دیدم. هر وقت که یادش می‌افتم همان طور می‌بینمش که آن شب. چهره‌اش مجموعه‌ای‌ست قرار گرفته میان بوی کشک بادمجان و عرق و دود سیگار. همان جور که آن شب بود، و نه حتی شبیه آن عکسی که توی زنده‌رود دیده‌ام.

خوبی توی کافه نشستن با کشک بادمجان و عرق این است که آدم لحظات کمتری را فراموش می‌کند. یادم هست گلشیری داشت با سهراب حرف می‌زد. کامران هم که تشنه‌ی بحث کردن بود داشت راجع به داستان‌های کلباسی چیزهایی می‌گفت. آخرش هم قاطع گفت این داستان‌ها را اصلاً نمی‌شود خواند. و کلباسی غمگین نگاهش کرد و گفت خیلی بی‌انصافی! و من می‌خندیدم. آن روزها از بحث کردن کامران خنده‌ام می‌گرفت. چون از پیش می‌دانستم هر طور که شده حرف خودش را به کرسی می‌نشانند. خنده‌ام می‌گرفت. فقط وقتی که با خودم بحث می‌کرد عصبانی می‌شدم.

میرعلایی رو به روی من نشسته بود. یعنی سمت چپ میز. میرعلایی آن شب بیش‌تر شنونده بود. فقط وقتی صحبت «سنگ آفتاب» شد، چند جمله‌ای گفت و گلشیری که با خنده گفت یه هفته‌ای ترجمه‌ش کردی دیگه!، گفت نه، چهارده روزه. بعد هم فقط گلشیری بود که مثل هر وقتی که به یادم می‌آید، متکلم وحده بود. کم کم سرم گرم

شده بود. یادم نیست صحبت چی بود. آغاز شلوغ
پلوغی‌های جسته گریخته‌ی دانشجویی بود گمانم. سهراب
داشت گریه می‌کرد. و من مثل خیلی‌های دیگر که فکر
می‌کردند مسئول یک چیزهایی هستند به میرعلایی گفتم
یعنی چکار کنیم آقا؟ و دیدم قطره‌ی اشکی به زلالی همان
جرعه‌ی عرقی که خورده بود از گوشه‌ی چشمش سرازیر
شد و گفت نمی‌دونم!

من میرعلایی را همه‌اش سه یا چهار بار دیدم. یکی
همین شب بود. بعد هم شبی بود که «سبکی تحمل ناپذیر
وجود» را خواند و من که خلق و خوی گلشیری گرفته
بودم، به گلشیری گفتم آقا، این جوری داستان می‌نویسن! و
غش غش خندیدم. و میرعلایی هم لبخند زد. یعنی به همان
آرامی لبخند زد که آن شب گریه کرده بود. آن روز هم که
خانه‌ی خودش بودیم یادم نمی‌آید بلند خندیده باشد. پس
چرا ابولفضل گفت دلم برای قاه قاه خنده‌اش تنگ است؟
من میرعلایی را همه‌اش چهار بار دیدم. یک بار تو
کافه‌ی چارلی دوری شاه و سه بار هم بعد از انقلاب که
دیگر کافه‌ای نبود. اما چندان چیزی از خنده‌هایش ندیده‌ام.
گاهی فکر می‌کنم آنهایی را که باید می‌دیدم، ندیده‌ام.
یا این قدر کوتاه دیده‌ام که گویی اصلاً ندیده‌ام. اما با این
همه قانعم. قانع بودن من هم از جنس همین قهقهه است.
گاهی از تصور این‌که همه چیزم از جنس قهقهه شود از

شعف دلم غنج می‌رود. چون این قهقهه‌ای که من تجربه می‌کنم چیزی از جنس مرگ است.

از جنس مرگ بهرام صادقی که مُرد و تمام شد.

از جنس مرگ ساعدی که مُرد و تمام شد.

از جنس مرگ پسر خوبی که مُرد و تمام شد.

از جنس مرگ میرعلایی که مُرد و تمام شد.

تازگی‌ها خیلی خواب می‌بینم. مفهوم خواب‌هایم کم و بیش یکی است. دیشب خواب دیدم دارم از گورستان برمی‌گردم. از همین گورستان توی خیابان نوروبرو که مُرده‌هایم را در گوشه‌ای از آن خاک کرده‌ام. خیابان این طوری نبود که معمولاً هست. من توی پیاده‌رو بودم. یک طرف دیوار گورستان بود، یک طرف ردیف درخت‌های سرو و کاج. یادم هست توی پیاده‌رو ایستاده بودم. می‌خواستم بروم طرف خانه‌ام. یا هر جای دیگر. چندان مهم نیست. مهم این است که می‌خواستم راه بروم. مثل هر آدم دیگری که راه می‌رود؛ اما پاهایم به زمین چسبیده بود. با خودم گفتم حالتی از جنس قهقهه؛ و یادم آمد که این وضعیت را بارها در خواب دیده بودم. به پاهایم نگاه کردم. تلاش کردم پایم را بلند کنم، اما انگار پاهایم مال من نبود. پس از چند دقیقه تلاش بالاخره پای راستم را بلند کردم. بلند نه، از زمین کندم‌مش. پایم رفت. خود به خود رفت. رفت آن طرف‌تر. رفت به سمت راست و همین جوری

یک جایی قرار گرفت. دوباره تلاش کردم. با فلاکتی غیر قابل تصور پایم را از زمین کندم. رها شد، کج و کوله یک جایی قرار گرفت. مجبور شدم با دست‌هایم ننگرم را حفظ کنم. گفتم خوبی‌اش این است که کسی توی پیاده‌رو نیست. همه‌ی نیرویم را در خود جمع کردم و راه افتادم. از سمت راست به دیوار می‌خوردم و از سمت چپ به درخت. اما مهم نبود. مهم این بود که راه می‌رفتم. ناگهان متوجه شدم که فکر می‌کرده‌ام که راه می‌روم. آن وقت به حرکت پاهایم نگاه کردم که ناموزن و کج و معوج به چپ و راست و به جلو و عقب می‌رفت و مرا به دیوار و به درخت می‌کوبید. بعد دست‌هایم را بازتر کردم تا ننگرم را بهتر حفظ کنم. آن وقت دیدم پیاده‌رو برای راه رفتنی که من دارم تنگ است. همان طور که با این حرکات ناآشنای پاهایم روی زمین جا به جا شدم. مترصد فرصتی بودم تا وارد خیابان شوم. به درختی تکیه دادم تا دوچرخه سواری بگذرد و یکی دو تا ماشین. پاهایم برای خودش یک کمی لق‌لق زد. بعد ناگهان خودم را وسط خیابان انداختم. با دست‌های باز و پاهایی که روی زمین جا به جا می‌شدند ولی معلوم نبود مرا به جلو می‌بردند یا به چپ و راست یا به عقب، راه می‌رفتم. اما قانع بودم. تنهام نه به دیوار می‌خورد و نه به درختی. ماشین‌ها بوق می‌زدند، اما من در کار خود بودم. و قانع بودم. اگر چه حرکاتم به هیچ انسانی شبیه نبود، اما قانع

بودم. صدای بوق ماشین‌ها کله‌ام را پرکرده بود، اما من قانع و با رضایت خاطر به این‌گونه در حرکت بودن، به این‌گونه جا به جا شدنم وسط خیابان ادامه می‌دادم و برای خودم می‌خواندم نمه! نمه! نمه! نمه!

امروز رفتم توی گورستان نوروبرو و در گوشه‌ای

نوشتم:

بهرام صادقی مُرد.

غلامحسین ساعدی مُرد.

احمد میرعالایی مُرد.

پسر اسماعیل خوبی مُرد.

فیل باشکوه من مُرد.

من هم روزی زیر یکی از این ماشین‌هایی که در

خواب‌های من بوق می‌زنند، له می‌شوم و می‌میرم. و معنی

همه‌ی این جمله‌ها این است:

شما هم می‌میرید!

شما که مرگ آورید!

شما که هم آواز و هم سرودتان مرگ است!

به تاریخ گوز گوز